

نام را بندهم بدست خویش همراه حنا تا بر دیکتیب بملک هند مکتوب مرا	بهرمه ناز توان کرد خاک کنه بند سوخوی چشم خالصت سیاهانش را
بیا چشم تیان کل کند شکفتن ما نور کس ره هموار غیر جو باغ چراغ خانه ما کرمی نظاره ماست خط نور یکتی بسیاری بچشم ما	بود نگاه نه الان نسیم کلشن ما بلند و بپست ره ماست جبین دانه نکودود برون میرود ز روزن ما در حدیقه افروز غبار دامن ما
حسنتی کسی نماند دل افکار ما جامه عربانی ما خوش قماش افشاده است منت از ساقی نباشد طبع والا می حاک و خشت خیزد در دامن ما	کار با این راز کس نماند بهار ما کرد اندر جوهر اینه بود و تار ما یاده از خوشی است چون کوه دینای سینه خزان خواهد شد صحرا می
راش با نوبت ما سوزد نگاه مستری شعله بکشد در هوا ز گرمی بازار ما	
بی جانان نیست مکان شریف ما تا جلیلهای حلقم فاصدی سوی حق است	چیزی نخوردن است عذای لطف ما که هر روز دارند از من برد مکتوب مرا
بیز من دوش چون مطلب من در بر بند ز بس بالید طبعی نبود نقد بر بند	

جز آن از رحمت دیوانگی کامل بود ما ز غنای روی بی خط ز رخ دیده ما چو خم درخت کهن سال کلشن عظیم	شمار سنگ طفلان افش منزل بود ما نکده دیده جو خزان بدور دیده ما می رسیده بوده میوه رسیده ما
بس بملک همان قطع گفتگو نکنم بجو خامه سخن گوهر بریده ما	
بدم حلقه اخبار بسته اند مرا ازین محیط بجای نمیدوانم رفعت کشیده اند زنجیر غنم شب روز بجواب خویش بطفی ندیده ام آرام بشاخ سبیل فردوس چون کنم پره چگونه چشم بر شو زمی که همچو خنیا	بنا موج می تاب بسته اند بگرداننده کرد آب بسته اند برشدهای درک خواب بسته اند بکا هواره سیاه بسته اند بدم طره بر تاب بسته اند طلسم هستی ازین آب بسته اند
مده در سب بدم جو بدلان توکت برینه کل سیراب بسته اند	
صالب را خن جو کشتی نشویم تمام ما جاده راهی نباشد غیر ما را رخ را	
فریاد ز سر سگی صاحب هم ما را بگذر سنگ فلاح چون کم ما را	
برو چشمم نگذارم از کف حلقم ترا نماند کور آمد نگاه ای از غصه بهتر	نقود هم که هم سبب حور سید بنما بود بر بان دلیل حق شناس بر بند

دریا

بمد